

# مسافرت آدم برفی



اواخر بهمن ماه بود و سوز و سرما حسابی جا خوش کرده بود. آماده رفتن به مدرسه شدم. کلاهم را تا پشت گردنم کشیدم. زیپ کاپشنم را بالا کشیدم و کوله پشتی را به دوشم انداختم. طبق عادت همیشه قبل از رفتن و برگشتن از مدرسه اول از همه یکرست به سراغ قفس پرطلایی می رفتم. پرطلایی اسمی بود که من روی قناری ام گذاشته بودم. من به پرطلایی خیلی علاقه داشتم. از وقتی یادم می آمد پرطلایی مهمان خانه ما بود. شاید خیلی بیشتر از یک علاقه معمولی؛ آنقدر که احساس می کردم مثل یکی از اعضای خانواده ام دوستش دارم. پرطلایی تنها بود و جفتی نداشت. برایش جفتی نیاوردیم تا بیشتر آواز بخواند چون معروف بود که قناری تا وقتی تنهاست چهچهه می زند و آواز می خواند. دو سه تا سوت زدم و پرطلایی با جیک جیک های مخصوصش جوابم را داد. انگار او هم با این سوت های من انس گرفته بود. مادر گفت: «سهیل دیرت نشه. ول کن این پرند رو. دیرت میشه. خوب خودت رو ببوشون. مواظب باش سرما نخوری. اخبار گزارش میداد احتمال برف و بارندگی هست.» گفتم: «جدا... آخ جون. کاشکی برف بیاد. آه برف بیاد چی میشه؟» خداحافظی کردم و خوشحال به سمت مدرسه راهی شدم.

چند روز بعد، برفی سنگین همه جا را سفیدپوش کرد. آنطور که بزرگ ترها می گفتند، بارش چنین برفی کم سابقه بوده. من که برای اولین بار در زندگی ام چنین برفی دیده بودم، خیلی ذوق کردم. به خاطر بارش برف مدرسه تعطیل شده بود. من به همراه برادرم سعید و خواهرم محبوبه در حیاط خانه برف بازی کردیم و دست آخر به کمک هم در باغچه کنار درخت چنار یک آدم برفی نسبتاً بزرگی هم قد خودمان درست کردیم و با دکمه، هویج و یک کلاه قدیمی آدم

برفی را تزئین کردیم. آن روز خیلی خوش گذشت و خوشحالی ما بیشتر به خاطر این بود که توانسته بودیم برای اولین بار آدم برفی درست کنیم؛ چیزی که تا آن زمان فقط شنیده و تصویرش را در فیلم ها یا کتاب ها دیده بودیم. چندین روز گذشت و بارش برف ادامه داشت و من هرروز برف های اضافی آدم برفی را پاک می کردم و نمی گذاشتم تغییری در شکل آدم برفی به وجود بیاید. مراقبت همه روزه من از آدم برفی باعث شد علاقه ام به او بیشتر شود و کم کم مثل یک دوست صمیمی با او مأنوس شوم. یکی دو هفته ای گذشت و دیگر خبری از بارش برف نبود

ارتباط مسافرت کردن و گریه برای دست دادن آدم برفی را نمی فهمیدم پرسیدم: «مامان گریه ام برای آب شدن آدم برفیه. این چه ربطی به مسافرت داره؟» مادر همانطور که دستم را گرفت تا به سمت اتاق بیرون رفت، گفت: «خیلی خب اینجا سرده بریم تو خونه تا بهت بگم.» مادر گفت: «من از علاقه ت به اون آدمک خبر دارم ولی میخوام بدونی که در زندگی گاهی اتفاقاتی میفته که ما ناچاریم اون رو بپذیریم و هیچ اختیاری در جلو گیری از این قضیه نداریم جز اینکه واقعیت را بپذیریم. شاید در ظاهر تلخ باشه اما اگر خوب فکر کنیم می بینیم اون موضوع اینقدرها هم که فکر می کردیم تلخ نیست. مثل همین مسافرت رفتن آدم برفی.» گفتم: «یعنی چی؟ مگه من بچه ام! مسافرت چیه؟ اون آب شده رفته تو باغچه.» مادرم خندید و گفت: «دقیقاً منم منظورم همینه. اون آدمک تو به مسافرت رفته و به زودی برمیگرده.» با دلخوری گفتم: «مامان سر به سرم میذاری؟ من ۱۱ سالمه ها. دیگه بچه نیستم.» مادر گفت: «میدونم پسر م ولی من شوخی نکردم. آدمک تو برمیگرده اما ایندفعه همیشه پیش تو می مونه.» با تعجب گفتم: «چطوری؟ کی برمیگرده. سال دیگه معلوم نیست برف بیاره.» مادرم با مهربانی گفت: «سال دیگه نه. همین یکی دو ماه دیگه که بهار اومد، آدمک هم از مسافرت برمیگرده و تو می بینیش اما به به شکل دیگه.» با تعجب گفتم: «به چه شکلی؟» مادر گفت: «آدم برفی تو آب و جذب ریشه های درخت چنار توی حیاط شده و این بار به شکل شاخ و برگ های تازه روپیده درخت پیش تو میمونه و دوباره با دیدنش احساس شادی و نشاط می کنی و دیگه بارون هم اون رو ذوب نمی کنه.» حرف های مادر آرامم کرد و بی صبرانه منتظر آمدن بهار شدم. چند روز بعد هنگامی که قفس خالی قناری را دیدم، دیگر غصه دار نبودم. او را پای درخت چنار دفن کردم تا اجزای بدنش جذب ریشه چنار شود و برای همیشه او را در حیاط خانه ام داشته باشم.

## یادش به خیر وقتی بچه بودیم...

بدون شک همه بزرگ ترها خاطرات ریز و درشتی از زمان کودکی خود دارند که یادآوری آن برای خودشان شیرین و برای شما که الان سن نوجوانی را تجربه می کنید شنیدنی است؛ حس خوبی که معمولاً با شنیدن جمله یادش به خیر همراه هست.

با ما همراه باشید تا با خواندن چند خاطره به شیرینی خاطرات خوش دوران کودکی و نوجوانی بزرگ ترها پی ببرید:

«... یادش به خیر هر روز صبح که با میشدیم بریم مدرسه، ساعت ۶:۴۰ تا ۷ صبح، رادیو برنامه «بچه های انقلاب» رو پخش می کرد و ما همزمان باهاش صبحونه می خوردیم.»

«... شما یادتون نمیداد ما وقتی بچه بودیم اول مهر، روز اول مدرسه رو خوب یادمه. داشتیم از خوشحالی بال درمی آوردیم.»

«... یادش به خیر تو دبستان سر کلاس وقتی گچ تموم می شد، لحظه شماری می کردیم معلم به ما بگه بریم از دفتر گچ بیاریم...»

«... یادش به خیر یکی از پراسترس ترین لحظات دوران ابتدایی وقتی بود که دیکته تموم می شد و مبصر دفترها را جمع می کرد و می گذاشت روز میز معلم؛ ما هم حواسمون به دفتر بود بینیم کی نوبت صحیح کردن دیکته ما میشه، نوبت تصحیح دیکته ما که میشد مدام چشممون به خود کار معلم بود بینیم غلط داریم یا نه... قلمون تند تند می زد!»

«... یادش به خیر چه صفایی داشت زنگای تفریح لقمه هامونو با هم تقسیم می کردیم، اصلاً به فکر دهنی بودن اون نبودیم. با هم می خوردیم، باهم می خندیدیم و با هم درس می خونیدیم.»

«... یادش به خیر یه برگ از درخت می کنده می داشتیم رو دستمون با اون یکی دست محکم می زدیم روش و می ترکید. کلی می خندیدیم.»

ممکن است که بپرسید مرور خاطرات گذشته چه فایده ای دارد.

می گوییم تنها فایده اش این است که درس بگیرید و قدر لحظه های زندگی تان را بدانید و سعی کنید خوب از فرصت هایی که به سرعت می گذرد استفاده کنید. دوستی می گفت: گذشته ها که گذشته آینه هم در گرو حال ماست!



## روایت حاکم و عالم

دو برادر در مصر زندگی می کردند. یکی از آنها راه تحصیل و کسب علم را در پیش گرفت تا عالمی مشهور و صاحب نام شد و برادر دیگر به تجارت پرداخت و بعد از مدتی دارای ثروتی فراوان و مدتی بعد حاکم یکی از شهرهای مصر شد. روزی مرد ثروتمند به برادرش کنایه زد و به طعنه ثروت و قدرتش را به رخ برادر کشید و گفت: «من دارای ثروت و قدرت شدم اما تو همچنان فقیر هستی.» دانشمند گفت: «خداوند را شکر می کنم من در راه علم و دانشی که از زبان پیامبران به ارث ما رسیده قدم گذاشتم. به دلیل آن که پیامبر فرموده است: عالمان صالح وارثان پیامبران هستند ولی در عوض تو به پادشاهی چون فرعون شبیه شدی.»



## باز نویسی حکایتی از گلستان سعدی

دو شاهزاده در مصر بودند؛ یکی علم اندوخت و دیگری مال اندوخت. عاقبت الامر آن یکی علامه عصر گشت و این یکی سلطان مصر شد. پس آن توانگر با چشم حقارت در فقیه نظر کرد و گفت: من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنت بماندی. گفت: ای برادر، شکر نعمت حضرت باری تعالی بر من واجب است که میراث پیغمبران یافتم و تو میراث فرعون و هامون. که در حدیث نبوی (ص) آمده: العلماء ورثة الانبیاء.

من آن مورم که در پایم بمانند — نه زنبورم که از دستم بنالند  
کجا خود شکر این نعمت گزارم — که زور مردم آزاری ندارم؟

## داستان تصویری: دعوی کتاب خواندن



## نیشخند

**شباهت**  
اولی: میدونی شباهت دست انداز با امتحان چیه؟  
دومی: نه خودت بگو.  
اولی: هر دو تاش تن آدمو میبلرزونه.

**قهرمان**  
اولی: بابای من با یک حرکت تا می تونه یک کامیون رو نگه داره!  
دومی: بابات چه کاره است؟ قهرمان مردان آهنین؟  
اولی: نه، خیلی ساده باش رو میذاره رو تو مز!

**تنها خوری**  
مادر: سعید تو هیچ خجالت نمی کنی این هندوانه بزرگ رو خوردی و فکر داشت نبود؟  
سعید: برعکس همه اش به فکر داداشم بودم که میباده یکدفعه سر برسه!